



• درآمد

خلیل‌الله خطیبی یکی از همکاران درمانگاهی بوده است که شهید دکتر سیدرضا پاک‌نژاد در آن به مداوای بیماران مشغول بوده است، اما طبق گفته‌ها و خاطرات خطیبی کار شهید در آن مکان، فقط به معاینه و معالجه بیماران محدود نمی‌شده است. از حل اختلافات زناشویی گرفته تا دست‌گیری از آدم‌های محتاج و تشویق دانش‌آموزان ممتاز و تهیه اسباب ازدواج جوانان فقیر و خلاصه تکریم و احترام اقلیت‌های مذهبی. خطیبی در این مصاحبه به تفصیل به یک‌یک این مسائل می‌پردازد.

■ گفت‌و شنود شاهد باران با خلیل‌الله خطیبی
از همکاران شهید پاک‌نژاد

یک انقلابی تمام‌عیار بود...

یا مثلاً اگر جوان دیپلمه‌ای بود، در اداره استخدامش می‌کرد. به غیر از آن هم روزی ده، دوازده تا دعوای زن و شوهری را برطرف می‌کرد و نمی‌گذاشت کار آن‌ها به دادگاه و طلاق بکشد و صلح و صفای‌شان می‌داد و حتی اگر کمک مادی هم می‌خواستند، کمک‌شان می‌کرد. ما حدود سه سال و نیم همکار بودیم و من این‌ها را به چشم خودم دیدم. خدا رحمتش کند، مرد خوب و بزرگواری بود. من آدمی بهتر از او در زندگی‌ام ندیده‌ام. من بیست و هشت سال و شش ماه در این درمانگاه بودم و جای دیگری نرفتم، چون قلباً این مرد را دوست داشتم. آن تکنیسین‌های هندی و فیلیپینی که در زمان دکتر می‌آمدند، وقتی شما هم وارد درمانگاه شدید، بودند؟

بله، دو نفر بودند که هر دو فیلیپینی بودند و ما هم سه نفر تکنیسین یزدی بودیم که روی هم پنج نفر می‌شدیم، یکی هم پزشک بود. مجهزترین بخش رادیولوژی، آن موقع در استان یزد، درمانگاه شماره یک بود و آقای دکتر سمت‌شان هم رئیس درمانگاه بود و هم معاونت درمانگاه تأمین اجتماعی بودند. نظر تابعان کشورهای خارجی، آن هندی‌ها و فیلیپینی‌هایی که آن‌جا کار می‌کردند راجع به آقای دکتر چه بود؟

برخورد دکتر با کارمندان و همکاران طوری بود که همه دوست‌شان داشتند. مخصوصاً دو نفر خارجی

و هیچ طوری هم نمی‌شود. گفتم بدون اجازه شما؟ گفت: بدون اجازه من. گفتم: از نظر شرعی حکمش چه می‌شود؟ گفت: این مردم حق‌شان است، زیر پای ما طلا و زعفران است و هر قدر هم به این مردم خدمت کنیم، کم کرده‌ایم. از همان روز این

ما حدود سه سال و نیم همکار بودیم و من این‌ها را به چشم خودم دیدم. خدا رحمتش کند، مرد خوب و بزرگواری بود. من آدمی بهتر از او در زندگی‌ام ندیده‌ام. من بیست و هشت سال و شش ماه در این درمانگاه بودم و جای دیگری نرفتم، چون قلباً این مرد را دوست داشتم.

اجازه را به من دادند و در این قضیه دستم باز شد. بیشتر مریض‌های ما هم کارگر بودند. هیچ مریضی هم نمی‌آمد که ناامید از درمانگاه بیرون برود. هر مریضی می‌آمد مداوا می‌شد. مثلاً یک جوان می‌آمد که بیکار بود، بی‌سواد بود و به آقای دکتر می‌گفت بیکار هستم، آقای دکتر او را به کارخانه معرفی می‌کرد و کار برایش پیدا می‌کرد. دست رد به سینه هیچ کسی نمی‌زد.

آغاز آشنایی شما با دکتر پاک‌نژاد از چه زمانی بوده و مربوط به چه سالی می‌شود؟

آغاز آشنایی ما با دکتر پاک‌نژاد از روز پانزده‌خرداد ۱۳۵۵ روز استخدام من بود. من ساعت نه و ربع بود که وارد اتاق دکتر شدم و یادم می‌آید که ایشان یک گردن‌بند طبی بسته بودند و با روی باز مرا پذیرفتند.

بعد از این که احوال مرا پرسیدند من فکر کردم جدی است ولی ایشان به شوخی گرفتند و توپیدند

به ما که شما بچه کجایی؟ من گفتم اهل استان یزد هستم. ایشان گفتند که شما خجالت نمی‌کشید که

رفته‌اید تهران خدمت می‌کنید؟ گفتم: در تهران همه خدمت می‌کنند. گفتند ما مجبوریم تکنیسین هندی

و فیلیپینی وارد کنیم و به یزد بیاوریم تا به مردم یزد خدمت کنند و شما که بچه یزد هستی باید به تهران

بروی و این کار درستی نیست. خودش فهمید که کمی ناراحت شده‌ام و گفت که من شوخی کرده‌ام

و شما سعی کن در یزد باشی در این درمانگاه چون مردم برای من مهم هستند. من گفتم که مردم

برای ما دفترچه می‌آوردند و عکس و من تکنیسین رادیولوژی هستم و عکس می‌گیرم. گفت: نه،

مریضی می‌آید که ممکن است زن و شوهر از چند فرسخی آمده باشند به امید که بیایند پهلوی دکتر

پاک‌نژاد، وقتی من نیستم، شما چه کار می‌کنید؟ گفتم: اگر دفترچه دارند عکس از آن‌ها می‌گیرم، اگر نه که می‌گویم نمی‌شود. گفتند: نه شما بگیرید



آن موقع از شهر کرد و اصفهان سرریز وارد یزد کرده بودند؟

بله، سرریزهای غریبه بودند و همه هم تفنگ به دست. در همین جریانها بود که هندی‌ها و فیلیپینی‌ها می‌ترسیدند که از خیابان به خانه‌هایشان بروند، ولی ما، چون نه ما با دو چرخه می‌آمدیم و می‌رفتیم.

آیا هیچ وقت پیش آمد که مریضی بیاید و به دکتر پرخاش کند؟

نه، فقط یک مرتبه اتفاق افتاد برای خود من. اصولاً بچه‌های کارمند صبح که می‌آمدند، دفتر را امضا می‌کردند و به تظاهرات می‌رفتند. آقای دکتر پاک‌نژاد نشستند بودند که یک نفر از بچه‌ها آمد به رادیولوژی و گفت چرا شما به تظاهرات نمی‌روید؟ گفتم: اگر یک نفر تصادفی بیاید و ما از او عکس بگیریم، خیال می‌کنم از نظر شرعی بهتر است. رفتم پیش آقای دکتر پاک‌نژاد و گفتم ایشان می‌گویند برویم تظاهرات و شما می‌گویید رادیولوژی را باز کنیم، هر طور که صلاح می‌دانید، ما در خدمت شما هستیم. اگر صلاح می‌دانید که ثواب رفتن ما به تظاهرات بیشتر است، به آنجا می‌رویم. به زبان محلی یزدی، گفت به جدم زهرا، یک عکس می‌دهد دست که ایشان می‌گیرد، از صد تا تظاهرات بهتر است. مردم به تظاهرات زیاد می‌روند، ولی اگر یک نفر تصادفی، دست شکسته، پاشکسته‌ای می‌آید، یا خدا نکرده تیر خورده‌ای می‌آید، شما باید از او عکس بگیرید، البته بنه‌نمی‌این‌ها را می‌گفت، نه این‌که با ایشان دعوا کند. همیشه خنده‌رو بود.

کارمندیهای تأمین اجتماعی صبح به صبح دفتر را امضا می‌کردند و می‌رفتند؟

اغلب می‌آمدند، ولی داروخانه را دکتر گفته بود که مثلاً آن‌هایی که پنج نفر هستند، سه نفرشان به تظاهرات بروند، دو نفر باشند. رادیولوژی ما دو نفر بودیم، گفته بود شما دو نفر را لازم داریم، باشید. ما می‌ماندیم و جوابگوی مردم هم بودیم. یک روز اوایل انقلاب بود و افراد تیر خورده زیاد می‌آوردند، آقای دکتر به رادیولوژی در طبقه آمد و گفت شما فیلم دارید؟ گفتم: الحمدلله تا شش ماه داریم. یک همکار داشتیم که خدا خیرش بدهد، همیشه پیش‌بینی شش ماه، یک سال فیلم را می‌کرد که هر وقت تظاهرات می‌شود ما فیلم داشته باشیم. ما در انبار فیلم داشتیم. گفت شما حدود دوازده بسته فیلم بدهید برای بیمارستان افشار، آن‌ها ندارند و مرتب برای‌شان مجروح می‌آورند. گفتم: آقای دکتر، فیلم که سهل است ما حتی حاضریم شب‌ها هم کار کنیم در درمانگاه، یا بیایم به آنجا. گفت: نه، شما در درمانگاه باشید. درمانگاه تا هفت بعدازظهر باز بود، ولی ما گاهی تا ده شب هم می‌ماندیم، از پشت کویچه مجروح‌ها را می‌آوردند و ما از آن‌ها عکس می‌گرفتیم.

حتی یکی از همکاران خودمان که ماشین‌نویس بود - مرحوم آقای باقرزاده - تیر به پاشنه پایش خورده بود. بعدازظهر به مطب دکتر که نزدیک حظیره بود رفته و تیر خورده و به مطب دکتر مراجعه کرده



یک روز در دوران انقلاب، حدود ساعت دو بعدازظهر بود، دیدم که بچه‌ها سینه می‌زنند و از میدان مجاهدین به طرف باغ ملی می‌آیند. همان روزی بود که سرریزها را از شهر کرد و اصفهان وارد کرده بودند و دستور شلیک هم داده بودند که اگر کسی مانع شد، او را بزنید. دکتر گفت این سر و صداها مال چیست؟ گفتم بچه‌های دبیرستان رسولیان و دبیرستان دخترانه، سینه می‌زنند و می‌آیند، تظاهرات است. ما شین هیلمن سفیدی هم داشت، دست گذاشت روی شانه من و رفت بالای سقف هیلمن و به مردم گفت رئیس و سخنگوی شما کیست؟ شما می‌خواهید تا کجا بروید؟ گفتند تا باغ ملی و ساواک و این‌ها. گفت: به جدهام زهرا

ناهار این مرد بیشتر وقت‌ها نان و خرما بود و ماست. نماز را هم در همان دفتر درمانگاه می‌خواند. چهار بعدازظهر به بعد هم می‌رفت و در بیشتر مدرسه‌ها - از جمله دبیرستان رسولیان - برای محصلان سخنرانی می‌کرد.

اگر بروید، همه کشته می‌شوید. من به عنوان پدر نصیحت‌تان می‌کنم، نروید. کاری که باید بشود خدا درست می‌کند و می‌شود و شما نکنید، جوان هستید و کشته می‌شوید. آن بچه‌ها برگشتند و گفت: شما بروید دبیرستان درس‌تان را بخوانید و این‌ها برگشتند که اگر می‌رفتند شاید صد و پنجاه، دویست نفر کشته می‌شدند و امکانش بود، چون مردم به ساواک حمله کرده بودند. مگر ساواک هم در باغ ملی در اول خیابان طالقانی حالا بود. این مرد نگذاشت بروند و مانع شد. نمی‌گذاشت هیچ وقت که مردم دعوا و سر و صدا بکنند.

بودند که خیلی دوست‌شان داشتند. اوایل انقلاب هم بود که این خارجی‌ها می‌ترسیدند به منازلشان بروند، طوری شده بود که شلوغ شده بود و ما به طرف باغ ملی - مقر ساواک - که می‌آمدیم، آن‌ها می‌ترسیدند. و دکتر می‌گفت که این دو نفر را تا منزل‌شان همراهی کنید و نگذارید کسی اذیت‌شان کند و ما آن‌ها را تا در منزل‌شان همراهی می‌کردیم یا از خیابان ردشان می‌کردیم تا خیال‌شان راحت باشد.

هیچ وقت برای آن‌ها اتفاقی افتاده بود؟

برای بچه‌های درمانگاه ما هیچ اتفاقی نیفتاد، ولی بچه‌ها می‌ترسیدند و ما آن دو نفر را همراهی می‌کردیم و دکتر هم در مورد این‌ها خیلی سفارش می‌کرد که مبادا کسی در مورد این‌ها کوتاهی بکند. آن موقع کارگران متعددی به تأمین اجتماعی مراجعه می‌کردند، ضمن این‌که کارفرمایان و رؤسای صنایع مخالف این بودند که این‌ها بیمه شوند. این یک امر طبیعی بود که غالباً در سلسله مراتب رفتاری بین رؤسای صنایع و کارگران همیشه از بیمه گریزان بوده‌اند. برخورد آقای دکتر در حل مشکل این‌گونه افراد چگونه بود؟

اگر مریضی می‌آمد و دفترچه بیمه داشت که ما کارش را انجام می‌دادیم. اگر هم مستقیم می‌رفت پیش آقای دکتر، حتماً کاری برای او انجام می‌داد. هم از لحاظ خودش مداوا می‌کرد و عکس اگر لازم داشت مجانی انجام می‌داد. دکتر معمولاً از هشت صبح می‌آمد تا چهار بعدازظهر یک‌سره در درمانگاه بود. ناهار این مرد هم بیشتر وقت‌ها نان و خرما بود و ماست. نماز را هم در همان دفتر درمانگاه می‌خواند. چهار بعدازظهر به بعد هم می‌رفت و در بیشتر مدرسه‌ها - از جمله دبیرستان رسولیان - و برای محصلان سخنرانی می‌کرد. یک‌بار، ساعت حدود یک و نیم بعدازظهر بود که زن و مردی که اهل علی‌آباد بودند، آمده بودند و بیمه هم نبودند. آقای دکتر به آن‌ها دارو و دوا داد و به من گفت برو به داروخانه رازی، که داروخانه خصوصی بود، این دواها را بگیر و بیاور. من با دو چرخه‌ای که داشتم، رفتم و داروها را گرفتم و آوردم. بعد هم داروها را به آن‌ها داد؛ بدون این‌که یک ریال ازشان بگیرد. دکتر می‌توانست به داروخانه درمانگاه که مال تأمین اجتماعی بود، بگوید تا داروها را مجانی به آن‌ها بدهند، گفت نه این‌ها مال کارگران است و آن خصوصی است. بعد هم بیست یا سی تومان پول آن روز را به آن‌ها داد. کرایه از آنجا تا علی‌آباد دو یا سه تومان بود. گفت این هم کرایه‌تان؛ بروید؛ و تا دم در هم آن‌ها را مشایعت می‌کرد؛ با روی باز و خوبی و خوشی. حتی بعد از این‌که دکتر نبود و رفته بود، مدتی معاون بهداری شده بود، یک مریض، می‌آمد صندلی دکتر را می‌بوسید به این عنوان که تبرک است. در دل مردم این طور جا گرفته بود. واقفاً حیف، خداوند گلچین است. خیلی به درد مردم می‌خورد، مخصوصاً صلح‌طلبی‌شان بین مردم عادی که برای خانه یا باغ دعوا داشتند، صلح‌شان می‌داد و نمی‌گذاشت تا کارشان به دادگاه برسد.



یادم است رئیس ساواک یک روز آمده بود عکس از سینه‌اش بگیرد. دکتر در عین حال مخالفان را تعارف می‌کرد، یعنی طوری رفتار می‌کرد که همان موقع - در بحبوحه انقلاب- در هر اداره‌ای به حرفش گوش می‌دادند. حرفش در رو داشت، حتی در ساواک.

زوج‌ها و زندگی هم فعالیت می‌کردند؟
بله، مادر و دختری آمده بودند و شکایت دامادشان را می‌کردند. گفت: کجا کار می‌کنی؟ اسم کارخانه را بردند. گفت: من زنگ می‌زنم. با همه نمایندگان کارخانه‌ها دوست و رفیق بود. زنگ زد و همان کارگر را همان موقع آورد، صحبت کردند و صلح و صفای‌شان داد. این‌ها ساعت ده و نیم آمدند، ساعت دوازده خوشحال و خندان به خانه فرستادشان.

برگردیم به اتفاق کردهای تبعیدی‌ای که در یزد بودند. هیچ‌گاه اتفاق افتاد که دکتر خودش مستقیماً با آنها صحبت و راهنمایی و نصیحت کند یا به نوعی دل‌داری‌شان بدهد یا از آنها دلجویی کند؟ چون آنها به یزد تبعید شده بودند و رژیم طاغوت هم آنها را تبعید کرده بود.

همیشه آنها را به اتاق خودش می‌پذیرفت و با جای و شیرینی از آنها پذیرایی می‌کرد و اگر گرفتاری دولتی‌ای داشتند مسأله‌شان را حل می‌کرد. یکی از همکاران شما می‌گفت که آقای دکتر برای آنها خانه هم پیدا می‌کرد و چون این افسراد آن موقع از نظر دولت افراد زیاد محبوبی نبودند، مورد ظن و گمان بودند. آنها را به یزد فرستاده بودند و کسی جرأت نمی‌کرد زیاد با این‌ها مراد داشته باشد، اما ظاهراً دکتر پاک‌نژاد برای‌شان خانه هم پیدا کرده و در بخشی از شهر ساکن‌شان کرده بود.

در مورد بعضی از خانه‌ها که وقفی بودند، با رئیس اوقاف صحبت کرده بود. با افراد طوری رفتار کرده بود که تمام ادارات به حرفش گوش می‌کردند. ادارات آن موقع، همه از رئیس تا مرنوس، دکتر پاک‌نژاد را بزرگ حساب می‌کردند و واقعا هم این مرد بزرگ بود. هیچ‌وقت هم به کسی پرخاش و دعوا نمی‌کرد. خانه برای این‌ها پیدا می‌کرد، برخوردش با این‌ها خوب بود، حتی از لحاظ مادی کمک می‌کرد.

بخشی از ساکنان شهر یزد را هم وطنان آرام، محبوب و خوب زرتشتی تشکیل می‌دهند و بخش دیگری از ساکنان که یک زمان جمعیت بیشتری داشتند - مخصوصاً در زمان زیست آقای دکتر و بعدها به مرور زمان جمعیت آنها کم شد- یهودیان ساکن یزد بودند و تعدادی از افسراد هم بودند که یک فرقه حاشیه‌ای ضاله را تشکیل داده بودند که آقای دکتر شدیداً با این دسته مخالف بودند. اما در مورد زرتشتیان و یهودیان، اگر اتفاقاتی در محیط کار شما آن زمان افتاده - برای درمان، کمک یا راهنمایی این دو دسته- برای ما تعریف کنید.

یک اتفاق برای خود من هم افتاد که یک روز آقای دکتر، یک پیرمرد و پیرزن زرتشتی را همراه کرد و آمدند پایین. این‌ها هر دو مریض بودند و خودشان برای‌شان عکس نوشته بودند. عکس‌های‌شان را گرفتیم و همان‌جا آقای دکتر آگهی که رئیس رادیولوژی بود، جواب دادند و آنها را بردند بالا تا دواهای‌شان را بگیرند. خود دکتر همراه این پیرمرد و پیرزن که با عصا بودند، آمدند. ■

بعد از ظهر پایین بودند. به من گفتند: اگر مریض آمد بگو بنشینند تا صحبت‌های ما تمام شود. صحبت‌های‌شان تا ساعت یک‌ربع به چهار عصر طول کشید. من بالا بودم. وقتی شهید آمدند بالا، با زبان یزدی گفتند: من تا امروز کلنگم به سنگ نخورده بود، ولسی امروز کلنگم به سنگ خورد. خیلی ناراحت بودند و صورت‌شان سرخ شده بود. گفتند: هر چه نصیحت کردم، این دو نفر اصلاً به حرفم گوش نکردند. این قدر ناراحت بودند که داشت گریه می‌کرد. درحالی‌که در پایان دیگر دعوای دیده بودم که همیشه خوشحال بود و از حل آنها لذت می‌برد، مثلاً تلفن می‌کرد به رئیس یک کارخانه که فلان جوان را سرکار بگذارید، قبول می‌کردند، خوشحال بود و کیف می‌کرد. آدرس می‌داد و نوشته هم می‌داد که برو سر کار. هیچ‌وقت نامه کسی را زمین نمی‌گذاشت، حالا مراجعه‌کننده مریض بود یا جوینده کار یا طرف دعوا، به‌رحال بین‌شان صلح و صفا برقرار می‌کرد. کمک مادی هم می‌کرد و به وسعش هر چه می‌رسید، به افراد می‌داد. آن موقع حقوق‌ها خیلی ناچیز بود و اگر زن و شوهر حرفی می‌آمدند که نیاز مالی داشتند، کمک‌شان می‌کرد.

دکتر هیچ‌گاه به عنوان پیک یا قاصد برای پیوند

بود. به مطب دکتر که رسیده بود، دکتر پنهانی، به بیمارستان گودرز فرستاده بودش. بعد از ظهرها هم من در بیمارستان گودرز کشیک بودم. او را که آوردند و عکس‌ش را گرفتیم، دکتر زنگ زد که این مریض را کسی نیند، بفرستیدش به اتاق عمل و به دکتر طیبی زنگ زد که مریض را ببرید در خانه مداوایش کنید؛ نکند که ساواک او را بگیرد. ما عکس او را گرفتیم و مریض رفت. دکتر هم بلافاصله با ماشین خودش او را به منزل برده بود تا پایش را در منزل عمل کنند.

آقای دکتر در درمانگاه که رئیس بودند، هم‌زمان فعالیت‌هایی بر ضد رژیم طاغوت هم انجام می‌دادند، منتها شخصیت و وضعیت کاری آقای دکتر به شکلی مخفیانه بوده نه به گونه‌ای که همه بفهندند و مطلع بشوند. چه میزان از همکاران اطلاع داشتند که دکتر پاک‌نژاد یک سری فعالیت‌های سیاسی هم می‌کنند؟

همکاران اطلاعی نداشتند، ولی من چون برادرم به جلسات می‌رفت، می‌گفت دکتر پاک‌نژاد غیر از این‌که در جلسات هستند، جلسات بیرون هم دارند. یادم است رئیس ساواک یک روز آمده بود عکس از سینه‌اش بگیرد. دکتر در عین حال مخالفان را تعارف می‌کرد، یعنی طوری رفتار می‌کرد که همان موقع - در بحبوحه انقلاب- در هر اداره‌ای به حرفش گوش می‌دادند. حرفش در رو داشت، حتی در ساواک. طوری رفتار کرده بود که خیال می‌کردند او - درحالی‌که انقلابی به تمام‌معنا بود و واقعا صلح‌طلب بود- فردی معمولی و بی‌اعتنا به فعالیت‌های انقلابی است.

یادم است که تاریخ آن روز را که ۲۵۳۵ شاهنشاهی بود، تبدیل کرده بودند به ۱۳۵۵ خورشیدی، دولت شریف امامی این کار را کرده بود. این اتفاق برای دکتر طوری بود که انگار عمر دوباره‌ای به او داده‌اند، به رئیس ساواک گفت: دوباره امروز الحمدلله بهترین کار شد. گفت تاریخ خورشیدی خیلی مهم بود که آن را برگرداندند. برخورد دکتر با همه مردم خوب بود با هیچ‌کس برخورد بدی نداشت و اگر کسی هم کار بدی می‌کرد، نصیحتش می‌کرد و همیشه می‌گفت:

”ما برخلاف رسم بدان بد نمی‌کنیم خوبی کنیم آن قدرش تا خلیل شوند“
و شعر دیگری می‌گفت که
”معرفت دُر گرانی است به هر کس ندهند
پر طاووس قشنگ است به هر کس ندهند“

در مورد مصالحه‌هایی که بین خانواده‌ها انجام می‌دادند خاطره‌ای به یاد دارید؟

یک روز، ساعت دو بعد از ظهر آمدند و گفتند: آقای خطیبی، در رادیولوژی طبقه پایین کسی هست؟ گفتیم: نه، کسی نیست. گفتند: شما جای درست کن و خودت بیا بالا، کسی هم نیاید. گفتیم: آقای دکتر، قرار است کسی بیاید؟ گفتند: بله. خانم دکتری بود که آن‌جا کار می‌کرد و با شوهرش شش، هفت ماهی می‌شد که ازدواج کرده بودند. بین این‌ها اختلاف افتاده بود، آمدند پایین و تا ساعت چهار

